

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از دیار حبیب

نویسنده:

سید مهدی شجاعی

ناشر چاپی:

برهان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

- فهرست ۵
- از دیار حبیب (سید مهدی شجاعی) ۶
- مشخصات کتاب ۶
- (۱) سکوت کوچه را طنین گامهای دو اسب، در هم می شکند ۶
- (۲) غلغله ای است در خانه سلیمان بن سرد خزاعی ۷
- (۳) کوفه آبستن حادثه است ۸
- (۴) خوشا به حال تو، خوشا به حال چشمهای تو ۹
- (۵) اینجا کجاست که حسین (علیه السلام) دستور توقف داده است؟! ۱۰
- (۶) عمر سعد در میان سران لشکرش چشم می گرداند و نگاهش روی عروه بن قیس متوقف می شود: ۱۱
- (۷) شب بر زمین و زمان سایه انداخته است و تیرگی لحظه به لحظه غلیظتر و متراکم تر می شود. ماه چند شبهه، در گیرودار با ابرهای سیاهی است که ه ۱۵
- (۸) جان در قفس تن حبیب، بی تاب می کند ۱۵
- (۹) درود بر تو ای فرزند رسول الله! سلام بر تو ای بهترین خلق جهان! ۱۷
- (۱۰) در پای جنازه ات تا صبح می نشینم تا یارانت گمان نکنند که خائنانه کشته ام و زنانه و زبونانه گریخته ام ۱۹
- درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۲۰

از دیار حبیب (سید مهدی شجاعی)

مشخصات کتاب

سرشناسه: شجاعی مهدی - ۱۳۳۹ عنوان و نام پدیدآور: از دیار حبیب سید مهدی شجاعی مشخصات نشر: تهران سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی انتشارات مدرسه برهان ۱۳۸۱. مشخصات ظاهری: ص ۶۳ شابک: ۹۶۴-۳۵۳-۶۱۵-۷۲۸۰۰ ریال؛ ۹۶۴-۳۵۳-۶۱۵-۷۲۸۰۰ ریال؛ ۹۶۴-۳۵۳-۶۱۵-۷۲۸۰۰ ریال؛ ۹۶۴-۳۵۳-۶۱۵-۷۲۸۰۰ ریال وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی قبلی یادداشت: چاپ نهم ۱۳۸۱؛ ۳۵۰۰ ریال موضوع: حبیب بن مظاهر، - ۶۱ ق - داستان موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴ شناسه افزوده: سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی - انتشارات مدرسه برهان رده بندی کنگره: PIR۸۱۲۳/ج۲۶الف ۴ ۱۳۸۱ رده بندی دیویی: ۳۸۱/ج۶۲ش۳۷۸الف ۱۳۸۱ شماره کتابشناسی ملی: م ۸۱-۲۵۷۱۰

(۱) سکوت کوچه را طنین گامهای دو اسب، در هم می شکند

دو سایه، دو اسب، دو سوار از دو سوی کوچه به هم نزدیک می شوند. از آسمان، حرارت می بارد و از زمین آتش می روید. سایه ها لحظه به لحظه دامان خود را جمع تر می کنند و در آغوش کاهگلی دیوارها فروتر می روند. در کمرکش کوچه، عده ای در پناه سایه بانی خود را یله کرده اند، دستارها از سر گرفته اند، آرنجها از پشت بر زمین تکیه داده اند تا رسیدن اولین نسیم خنک غروب، وقت را با حرف و نقل و خاطره بگذرانند. سایه های دو اسب، متین و سنگین و با وقار به هم نزدیکتر می شوند. نه تنها دو سوار، که انگار دو اسب نیز همدیگر را خوب می شناسند. آن مرد که چهره ای گلگون دارد و دو گیسوی کم و بیش سپید، چهره اش را قابی جو گندمی گرفته است، دهانه اسب را می کشد و او را به کنار کوچه می کشاند. آن سوار دیگر که پیشانی بلند، شکمی برآمده و چهره ای ملیح دارد، اسبش را به سمت سوار دیگر می کشاند تا آنجا که چهار گوش دو اسب به موازات هم قرار می گیرد و نفس دو اسب در هم می پیچد. نشستگان در زیر سایه بان، مبهوت، نظاره گر این دو سوارند که چه می خواهند بکنند. پیش از آنکه پیرمرد، لب به سخن باز کند، آن دیگری در سلام پیشی می گیرد: سلام ای حبیب مظاهر! در چه حالی پیرمرد؟ تبسمی شیرین بر لبهای پیرمرد می نشیند: سلام میثم! کجا این وقت روز؟ حبیب، اسبش را قدمی به پیش می راند تا زانو به زانوی سوار دیگر، و بعد دستش را از سر مهر بر شانه میثم می گذارد و بی مقدمه می گوید: من مردی را می شناسم با پیشانی بلند و سری کم مو که شکمی برآمده دارد و در بازار دارالرزق خربزه می فروشد... میثم به خنده می گوید: خب؟ خب؟ حبیب ادامه می دهد: آری این مرد بدین خاطر که دوستدار پیامبر و علی است، سرش در کوچه های همین کوفه بر دار می رود و شکمش در بالای دار، دریده می شود... خب؟ باز هم بگویم؟ سایه نشینان از شنیدن این خبر دهشترا، حیرت می کنند، آرنجها را از زمین می کنند و سرها را بلند می کنند و نزدیک می گردانند تا عکس العمل حیرت و وحشت را در چهره میثم ببینند، اما میثم، آرام لبخند می زند و دست حبیب را بر شانه خویش می فشارد و می گوید: بگذار من بگویم. چروک تعجب بر پیشانی حبیب می نشیند: تو بگویی؟ آری، من نیز پیرمردی گلگون چهره را می شناسم، با گیسوانی بلند و آویخته بر دو سوی شانه که به یاری فرزند پیامبر از کوفه بیرون می زند، سر از بدنش جدا می شود و سر بی پیکر، در کوچه پس کوچه های کوفه، می گردد. انگار چشم و چهره حبیب از شادی و لبخند، لبریز می شود. دو سوار دستها و شانه های هم را می فشارند و بی هیچ کلام دیگر وداع می کنند. طنین گامهای دو اسب، بر ذهن و دل سایه نشینان چنگ می زند. یکی برای خلاص از اینهمه حیرت، می گوید: دروغ است، چه کسی می تواند آینده را به این روشنی ببیند. دیگری نیز شانه از زیر بار وحشت خالی می کند و سعی می کند بی خیال بگوید: من که دروغگوتر از این دو در عمرم ندیده ام؛ میثم تمار و حبیب بن مظاهر هرم حیرت و وحشت قدری فروکش می کند اما صدای پای اسبی دیگر بر ذهن کوچه خراش می

اندازد. سایه اسب، نزدیک و نزدیکتر می شود. سوار، رشید هجری است: حبیب را ندیدید؟ یا میثم را؟ دیدیم، هردو را دیدیم، آمدند، در اینجا ایستادند، قدری دروغ بافتند و رفتند. مگر چه گفتند؟ یکی از سایه نشینان بر سکوی انکار تکیه می زند و از ابتدا تا انتهای ماجرا را نقل می کند. رشید؛ آرام و بی خیال، اسب را، هی می کند اما پیش از رفتن، نگاهش را بر روی سایه نشینان می گرداند و می گوید: خدا رحمت کند میثم را، یادش رفت بگوید: به آنکه سر حبیب بن مظاهر را می آورد، صد درهم جایزه افزونتر می دهند.

(۲) غلغله ای است در خانه سلیمان بن صرد خزاعی

پیرمردان و ریش سپیدان، در صدر دو اتاق تو در تو نشسته اند و باقی، بعضی ایستاده و بعضی نشسته؛ تمام فضای خانه را اشغال کرده اند. عده ای که دیرتر آمده اند، در پشت در خانه سلیمان ایستاده اند و از شدت ازدحام مجال داخل شدن نمی یابند. سلیمان، سخت از اتلاف وقت می ترسد. رو می کند به حبیب و می گوید: حبیب! شروع کنید. حبیب دستی به ریشهای سپیدش می کشد و جا به جا می شود، اما شروع نمی کند: من چرا سلیمان؟ شما هستید، رفاعه هست، مسیب هست. اصلا خود شما شروع کن سلیمان! حرف روشن است. سلیمان از جا برمی خیزد و غلغله فرو می نشیند. همه به هم خبر می دهند که سلیمان ایستاده است برای سخن گفتن. سکوت بر سر جمع سایه می اندازد و سلیمان آغاز می کند: معاویه مرده و کار را به یزید سپرده است. این فرزند نیز - که همچنان که پدر - شایسته خلافت نیست. و حسین (علیه السلام) بر یزید شوریده و به سمت مکه خروج کرده است. او اکنون نیازمند یاری شماست. شما که شیعه او هستید؛ شما که شیعه پدر او بوده اید. پس اگر می دانید که اهل یاری و مجاهدتید، برایش نامه بنویسید و اعلام بیعت کنید. والسلام. سلیمان می نشیند و حرفی که در گلوی حبیب، گره خورده است، او را از جا بلند می کند: اگر می ترسید از ادامه راه، اگر رفیق نیمه راه می شوید، اگر بیم ماندن دارید، اگر احتمال سستی می دهید، پا پیش نگذارید. همین. تردید چند تن در زیر دست و پای تائید عموم گم می شود و همه یکصدا فریاد می زنند: ما بیعت می کنیم. نامه می نویسیم. می کشیم و کشته می شویم. جان و مالمان فدای حسین. سلیمان، کاغذ و قلمی را که از پیش آماده کرده است، می آورد. در کنار حبیب می نشیند. کاغذ را روی زانو می گذارد و شروع می کند به نوشتن. تا ریش سپیدان، با مشاورت، نامه را به پایان ببرند. همچنان نجوا و زمزمه و گاهی شعار و فریاد، در تائید و تسریع دعوت از امام، ادامه می یابد. سلیمان بر می خیزد برای خواندن نامه و تا سکوت بر همه جای خانه حاکم نمی شود شروع نمی کند. حرف را همه باید تمام و کمال بشنوند تا بتوانند زیر آن را امضاء کنند: بسم الله الرحمن الرحیم به: حسین بن علی (علیه السلام) از: سلیمان بن صرد، مسیب بن نجبه، رفاعه بن شداد، حبیب بن مظاهر، و جمعی از شیعیان ساکن کوفه. سلام بر شما! خدای لاشریک را به خاطر وجود نعمت بی بدیل شما شکر می کنیم. و اما بعد: حمد و سپاس مخصوص خدایی است که دشمن خونخوار و کینه توز شما، معاویه را به هلاکت رساند. معاویه ای که به ناحق بر این امت حکم می راند. خوبان را می کشت و تبهاران و جنایت پیشه گان را باقی می گذاشت و بیت المال را میان گمراهان و آلودگان تقسیم می کرد. لعنت خدا بر او بسان لعنت قوم ثمود. به ما خبر رسیده که معاویه ملعون، یزید بی لیاقت را بی هیچ قاعده و قانونی جانشین خود قرار داده است. اما ما را هرگز امامی جز شما نبوده است. پس بیایید ای امام و ولی و مرشد و امیر ما تا خدا این امت متفرق را به حضور شما وحدت ببخشد و دلهایمان به حقیقت حضور شما روشنی گیرد. در کوفه، نعمان بن بشیر حکومت می کند. او در قصر حکومتی هم تنهاست. هیچکس در نماز جمعه و جماعت و عید و او حاضر نمی شود. اگر دعوت ما را اجابت کنید و راهی کوفه شوید، ما او را اخراج و روانه شام می کنیم. بپذیرید دعوت و بیعت ما را. سلام و رحمت و برکت خداوند بر شما ای فرزند رسول الله! خواندن نامه که به اتمام می رسد، فریاد و غوغای تائید و تحسین، در گوش خانه می پیچد و ذهن خانه را آشفته می کند. سلیمان در میان جمعیت راه می افتد و تا از تک تک افراد تائید نمی گیرد، نامشان را ثبت نمی کند. نامه را چه

کسی به امام می رسانند؟ چند نفری داوطلب می شوند و از میان آنها عبدالله همدانی و یک نفر دیگر به تائید همگان می رسند. نامه را برمی دارند، اسب را زین می کنند و هماندم راهی مکه می شوند.

(۳) کوفه آبستن حادثه است

رفت و آمدها، دید و باز دیدها و حرف و سخنها به سان اولین بادهایی است که ظهور حتمی طوفان را وعده می دهد. بازار کوفه مرکز ثقل این بیقراری و نا آرامی است. صدای جانفرسای آهنگریها، لحظه ای قطع نمی شود؛ چه آنها که از حکومت، سفارش شمشیر و خود و نیزه پذیرفته اند و چه آنها که برای مردم، سلاح می سازند. حبیب، آرام و با احتیاط از کنار آهنگریها می گذرد و بغضی سخت گلویش را می فشارد؛ این همه سلاح، این همه تجهیزات، برای جنگ با کی؟ برای جنگ با چند نفر؟ حبیب، چهره تک تک آهنگرها را که در کوره می دمند یا پتک بر آهن گداخته می کوبند، از نظر می گذرانند، و با خود می اندیشد: کاش دلهای شما به این سختی نبود؛ کاش لااقل همانند آهن بود؛ اگر نه در کوره عشق، لااقل در کوره این حوادث غریب، گداخته می شد و شکل تازه می گرفت؛ کاش دلهای شما از سنگ نبود. تو، تو و تو که برای حسین نامه نوشتید. از او دعوت کردید، با او بیعت کردید، چگونه اکنون بی هیچ شرم و حیایی برای دشمن او سلاح می سازید. تو چگونه دلت می آید خنجری بسازی که با آن قلب فرزند رسول الله... وای... وای بر شما... وای بر دلهای سخت شما و وای بر دنیا و آخرت شما... حبیب همچنان آرام و بی صدا می گذرد و قطرات اشک از لابه لای شیارهای صورتش می گذرد و ریشهای سپیدش را می شوید. اشکریزان و زمزمه کنان، آهنگران را پشت سر می گذارد و در کنار عطار آشنایی می ایستد: سلام بنده خدا! قدری از آن رنگهایت به من بده. چهره عطار به دیدن سیمای آشنای حبیب از هم گشوده می شود: علیک سلام ای حبیب خدا! در این بازار آشفته تو در فکر رنگ موی خودی؟ حبیب لب به لبخندی تلخ می گشاید و می گوید: در همین بازار آشفته است که تو هم به کاسبی ات می رسی. پیش از آنکه عطار پاسخی دیگر تدارک ببیند، مسلم بن عوسجه از راه می رسد و از چند قدمی سلام می کند. حبیب سلام او را به گرمی پاسخ می گوید و آغوش می گشاید و هر دو همدیگر را گرم در بغل می گیرند و حال می پرسند. عطار رنگ را به حبیب می دهد و پولش را می ستاند. حبیب و مسلم آرام آرام از دکان فاصله می گیرند. حزنی غریب در چهره و کلام هر دو نشسته است و هیچکدام توان پوشاندن این غم را ندارند. می بینی مسلم؟ می بینی بازار کوفه چه خبر است؟ همه در کار ساختن و خریدن شمشیر و زره و خنجر و نیزه اند؛ اسبهای جنگی می خرند؛ زین و برگ تدارک می بینند. بغض مسلم می ترکد و اشک به پهنای صورتش فرو می ریزد: همه دارند مهبای جنگ با حسین می شوند. لبها و دستهای حبیب از هجوم غصه می لرزد؛ آنچنان که بسته رنگ از دستش به زمین می افتد. رازش را به مسلم بن عوسجه که می تواند بگوید؛ شاید بیان این راز التیامی برای دل هر دو باشد. سر به گوش مسلم می برد و بغض آلوده نجوا می کند: این رنگ را خریده ام تا جوان شوم برای حضور در سپاه حسین و به خدا که از پا نمی نشینم مگر که از خون خودم بر این سر و صورت رنگ بزنم - در راه حسین - این کلام نه تنها از التهاب هر دو کم نمی کند که انگار به آتش درد و اشتیاقشان دامن می زند. هر دو آنچنان غرقه در دنیای دیگرند که نمی فهمند چگونه با هم وداع می کنند. حبیب، گریان و مضطرب، اما استوار و مصمم، کوچه پس کوچه های کوفه را یکی پس از دیگری پشت سر می گذارد و به خانه می رسد. زن سفره را پهن کرده و چشم انتظار حبیب در کنار سفره نشسته است. حبیب بی آنکه میلی به غذا داشته باشد، دستهایش را می شوید و در کنار سفره می نشیند. زن بر خلاف حبیب، سرمست و شادمان است: غمگین نباش شوی من! اکنون، گاه غصه خوردن نیست. حبیب مات و متحیر به چهره خندان زن می نگرد: چه می گویی زن؟ از کجا می گویی؟ زن دستهایش را به سینه می فشارد: به دلم آمده است که از سوی محبوب، قاصدی خواهد آمد، خبری، حرفی نامه ای... غمگین نباش حبیب، محبوب به تو عنایت دارد؛ محبت دارد؛ دیگر چه جای غصه است...؟ هنوز کلام زن به پایان نرسیده است که سحوری در، به تعجیل نواخته می شود. زن

فریاد می زند: آمد. خودش باید باشد. حبیب از جا بر می خیزد و همچنان مبهوت به زن نگاه می کند: چه می گویی زن؟! و به سمت در می رود و وقتی باز می گردد، دستهایش که دو سوی نامه را گرفته اند، از شدت شعف می لرزد: بسم الله الرحمن الرحیم از: حسین بن علی به: فقیه گرانقدر، حبیب بن مظاهر اما بعد؛ ای حبیب! تو نزدیکی ما را به رسول الله نیک می دانی و بیشتر و بهتر از دیگران ما را می شناسی. تو مرد فطرت و غیرتی. خودت را از ما دریغ نکن. جدم رسول خدا در قیامت قدر دان تو خواهد بود. زن، گریه و خنده و غبطه را به هم می آمیزد و نجوا می کند: فدای نام و نامه تو ای امام! خوشا به حالت حبیب! گوارا باد بر تو این باران لطف. کاش نام من هم به زبان و قلم محبوب می آمد. کاش لحظه ای یاد من هم در خاطره او جاری می شد. کاش یک بار مرا هم به نام می خواند. به اسم صدا می کرد. بال در بیاور مرد! پرواز کن حبیب! ببین امام به تو چه گفته است! ببین امام با تو چه کرده است. ببین امام، چه عنوانی به تو کرامت فرموده است! ای شوی من! ای شوی فقیه من! برخیز که درنگ جایز نیست. اما... اما درنگ کن. یک خواهش. یک درخواست. یک التماس. وقتی به محبوب رسیدی، سلام مرا به او برسان؛ دست و پای او را به نیابت من ببوس و به آن عزیز بگو که پیرزنی در کوفه هست که کنیز تو است! که تو را بسیار دوست می دارد.

(۴) خوشا به حال تو، خوشا به حال چشمهای تو

کاش خدا جای ترا با من عوض می کرد. کاش خدا مرا به جای تو می آفرید. ای کاش من به جای تو رونده این راه بودم. اگر من به جای تو رونده این راه بودم، دست که روی این دشت نمی گذاشتم، با پا که روی این دشت راه نمی پیمودم. من چشم می گذاشتم بر کف این دشت. من به پای مژگان راه این دشت داغ را می سپردم من تا ولها را بر دل می خریدم. بر جگر می نشاندم. تو چه می دانی چه راهی است این راه؟ تو چه می دانی مقصد کجاست و معشوق کیست. آقای من حبیب خیال می کند که من هم نمی دانم، خیال می کند که من کودکم، کرم، کورم، جاهلم. باز اینها مهم نیست. خیال می کند که من دل ندارم، بی دلم. من اگر چه سواد خواندن عشق ندارم اما دل که برای عاشق شدن دارم. دل که برای دوست داشتن، نیاز به الفبا ندارد. دل که برای عاشق شدن وابسته حروف و کتاب نیست. او خیال می کند که من دل ندارم. به من گفته است تو را در این سایه روشن سحر، مخفیانه و آرام از کوچه پس کوچه های شهر بگذرانم. کوفه را به طرفه العینی پشت سر بگذارم و در پشت این کاروانسرای متروکه منتظرش بمانم. خیال می کند که من نمی دانم مقصدش کجاست. مقصودش کیست. خیال می کند که من اینهمه بی تابی او را نمی فهمم، درک نمی کنم، در نمی یابم. بیا عزیز دل! بیا به این سمت! بیا در زیر این سرپناه، آرام بگیر و این محضری را بخور تا آقامان حبیب بیاید. بیا، بیا این طور مظلومانه به من نگاه نکن، مظلوم منم نه تو. تو راهی دیار معشوقی، تو به دیدار کسی می روی که خورشید هر روز به خاطر او طلوع می کند. تو زائر کسی می شوی که فرشتگان آسمان به زیارت او می روند. خوشا به حال تو ای اسب! خوشا به حال چشمهای تو! بگذار ببوسم این چشمهای تو را که تا ساعاتی دیگر به روی معشوقم گشوده می شود. ای کاش من به جای تو رونده این راه بودم. اگر کسی مرا در این سایه روشن سحر می دید، حتم به من می خندید که با اسب و در کنار اسب، پیاده راه می روم. ولی مردم چه می دانند که این اسب به کجا می خواهد برود. و من کی ام که سوار بر اسبی شوم که چشمش به معشوق می افتد. خوشا به حال تو ای اسب! خوشا به حال چشمهای تو! بگو که از من خشنود هستی؟ بگو که آیا دلت از من راضی است؟ آن چنان که شایسته این سفر عاشقانه است تیمارت کردم؟ ترا آنچنان که باید و شاید، مهیای این سفر کردم؟ ای عزیز دل! ای اسب! مبادا در راه بلغزی؟ مبادا سوار خود را بلغزانی؟ مبادا در مقابل گرسنگی بنشینی؟ مبادا در مقابل تشنگی فرو بیفتی؟ مبادا به خستگی روی خوش نشان دهی؟ مبادا سستی کنی؟ مبادا از اسبی و اسبانگی چیزی کم بگذاری. چنین سفری برای همه کس پیش نمی آید. و برای تو بیش از همین یک بار وصال نمی دهد. پس چرا نیامد این آقایمان؟! وقت گذشت. آفتاب، پیش از او راهی آسمان شده است. پس چرا نیامد؟ نکند دلش لرزیده باشد؟ نکند به زمین دنیا چسبیده باشد؟ نکند سگ تعلق

پایش را گرفته باشد؟ نکند زنجیر محبتی او را نشانده باشد! نکند رعب حکومت بر دلش چنگ انداخته باشد! نکند... ولی... نه... ای اسب، سوار تو ماندنی نیست. سوار تو کسی نیست که در راه معشوق، هیچ تعلق پایش را سست کند. می آید، حبیب می آید. بی تابی مکن ای اسب! سوار تو آمدنی است. سوار تو کسی نیست که معشوق را در مقابل کرور کرور دشمن تنها بگذارد. یک یار هم یک یار است، در این برهوت بی یآوری. حبیب می آید. اما... اما... چه باک اگر نیامد، من خودم بر تو سوار می شوم و جای او را در سپاه معشوق پر می کنم. مشوش نباش ای عزیز! غم به دل راه مده ای اسب! این شمشیر، اندازه دست من هم هست. این کلاهخود بر سر من هم می نشیند. این زره بر تن من هم قاعده می شود. بیم به دل راه مده ای اسب! اگر آقایم حبیب، آمدنی نشد، اگر حکومت او را پشت میله های زندان نشانند. من خودم با تو همراه می شوم و با هم، جانمان را فدای معشوق می کنیم. اما نه، انگار دارد می آید؛ آن قامت بلند و خمیده، آن کمان استوار دارد می آید؛ با گیسوان رها شده اش در باد. چرا گیسوان سپید خود را سیاه کرده است؟ چرا خود را به جوانی زده است؟ انگار می خواهد به دشمن معشوق بگوید من هنوز جوانم، من همان جنگجوی بی بدیل سپاه علی بن ابی طالبم. من به همان صلابت که در سپاه پدر حقیقت شمشیر می زدم اکنون در رکاب حقیقت پسر شمشیر می زنم. انگار می خواهد به دشمن معشوق بگوید که من همان حبیب بن مظاهر سی و چند ساله ام و این چند سال پس از علی تا کنون، زندگی نکرده ام که عمر افزوده باشم. من جوانم هنوز و آماده جنگ. بیا! بیا حبیب و برو اما نه تنها. به خدا اگر بگذارم که بی من به یاری فرزند رسول الله بروی؟ آنجا در سپاه حسین، برده و آزاد فرقی نمی کند، در چشم حسین غلام و آقا یکی است که همه بنده و برده اویند. او مرا نیز شاید نیاز داشته باشد و من، بیشتر نیازمند اویم. مرا هم با خود ببر حبیب! این اولین باری است که غلامی به آقای خود فرمان می دهد، اما تو در رکاب حسین، بیش از بنده نیستی و ما هر دو بنده حسینیم. مرا هم با خود ببر حبیب! اینجا کجاست که حسین (علیه السلام) دستور توقف داده است؟!

(۵) اینجا کجاست که حسین (علیه السلام) دستور توقف داده است؟!

زنان در کجاوه می مانند اما مردان یکی یکی از اسب فرود می آیند و کنجکاو و متحیر اما متین و مؤدب به کاروانسالار نزدیک می شوند. امام فرمان می دهد که پرچمها را بیاورند؛ او می خواهد سپاه کوچک خویش را پیش از رسیدن به کربلا سازماندهی کند. دوازده علم برای دوازده علمدار. پرچمها، بی درنگ از پشت و پهلوی اسب باز می شوند و در زمین پیش روی امام قرار می گیرند. امام آرام خم می شود، یکی یکی پرچمها را بر می دارد، می گشاید و به دست سرداران می سپارد. یازده پرچم از دست امام به دست یازده سردار منتقل می شود و یک پرچم همچنان روی زمین می ماند. امام تامل می کند. سکوت بر سر سپاه کوچک امام سایه می افکند. از هیچ جای کاروان صدایی بر نمی خیزد. حتی اسبها تندیس وار بر جای خود میخکوب می شوند. اما در درون یاران غوغا و ولوله ای برپاست. این پرچم آخری از آن کیست؟ حتی نفسها ایستاده اند، اما نگاهها میان صفای چشم و مروه دست امام، سعی می کنند. چرا امام ایستاده است؟ چرا دست امام حرکت نمی کند؟ چرا این علم آخر را به دست اهلش نمی سپارد؟ به چه می اندیشد امام؟ چه باید بکنند دیگران! آیا امام منتظر داوطلبی است؟ یکی دل را به دریا می زند، پیش می آید و می گوید: امام! بر من منت بگذارید و این پرچم آخر را به دست من بسپارید. امام مهربان نگاهش می کند و می گوید: صاحب این پرچم خواهد آمد، صبر کنید. حیرت بر دل مردان کاروان، چنگ می زند. کیست صاحب این پرچم که خواهد آمد؟ از کجا خواهد آمد؟ از بیرون یا از میان همین جمع؟ از بیرون که در این بیابان برهوت کسی نخواهد آمد. پس شاید داوطلبی دیگر باید قدم پیش بگذارد. شاید تقاضایی دیگر به اجابت بنشیند. فرزند رسول الله! این افتخار را به من عطا کنید. ای عزیز پیامبر! بر من منت بگذارید. آقای من! مرا انتخاب کنید. مولا! رخصت دهید... امام با نگاه، دست محبتی بر سر همه داوطلبان می کشد و همچنان آرام پاسخ می دهد: صبر کنید عزیزان! صاحب این پرچم خواهد آمد. و اشاره می کند به سوی کوفه، به همان سمت که غباری از دور

به چشم می خورد و سواری در میان غبار پیش می تازد. غبار لحظه به لحظه، نزدیک و نزدیکتر می شود. یک اسب و دو سوار! دو سوار بر یک اسب! امام پرچم را فرا دست می گیرد و به سمت غبار و سوار پیش می رود. کاروانیان همه از حیرت بر جای می مانند و کیست این سوار که امام به پیشواز او می رود؟! چه رابطه ای است میان او و امام که امام، نیامده از آمدنش سخن می گوید؟ رایتی را پیشاپیش برای او می افرازد و اکنون به استقبالش می شتابد؟! کاروانیان درنگ بر زمین حیرت را بیش از این جایز نمی شمردند، یکباره از جا می کنند و به دنبال امام و پرچم، خود را جلو می کشند. دشت خشک است و بی آب و علف و حتی یکدست؛ بی فراز و نشیب. کاروانی از زنان و پردگیان بر جای مانده است و مردانی به پیشداری امام به سمت غبار و سوار پیش می روند. نسیمی گرم و خشک به زیر بال پرچم می زند و آن را بر فراز سر مردان می رقصاند. سوار، بسیار پیش از آنکه به امام برسد، ناگهان دهنه اسب را می کشد. اسب را در جا میخکوب می کند و بی اختیار خود را فرو می افکند. همراه سوار نیز خود را با چابکی از اسب به زیر می کشد. چهره گلگون و گیسوان بلند سوار از دور داد می زند که حبیب است. عطش حیرت مردان فروکش می کند؛ خوشا به حال حبیب! ادب حبیب به او اجازه نداده است که سواره به محضر امام نزدیک شود. خود را از اسب فرو افکنده است و اکنون نیز عشق و ارادت او اجازه نمی دهد که ایستاده به امام نزدیک شود. امام همچنان مشتاق و مهربان پیش می آید و حبیب نمی داند چه کند. می ایستد، زانو می زند، گریه می کند، اشک می ریزد، زمین زیر پای امام را می بوسد، می بوید، برمی خیزد، فرو می افتد، به یاری دست و زانو، خود را به سوی امام می کشاند، لباس بلندش در میان زانوهای می پیچد، باز به سجده می افتد، برمی خیزد، چشم به نگاه امام می دوزد، تاب نمی آورد، ضجه می زند، سلام می کند و روی پاهای امام آرام می گیرد. امام زانو می زند، دست به زیر بال می گیرد و او را از جا بلند می کند و در آغوش خود مآوایش می دهد. جز اشک، هیچ زبانی به کار حبیب نمی آید. امام بال دیگر خود را برای همراه حبیب می گشاید. وای! چه کند همراه حبیب؟ چه کند غلام حبیب در مقابل این رحمت و وسعه؟ در مقابل این بال گسترده محبت؟! زبان به چه کار می آید؟ اشک چه می تواند بکند؟ قلب چگونه در سینه بماند؟ نفس چگونه بیرون بیاید؟ حبیب یاری کن! اینجا جای سخن گفتن توست. تو چیزی بگو. مرا دست بگیر در این اقیانوس بیکران محبت! من ندیده ام! نچشیده ام. کسی تا به حال این همه محبت یکجا و یک بغل به من هدیه نکرده است. کاری بکن حبیب! چیزی بگو! مولای من! امید من! این برادر، غلام من بوده است که در راه شما آزاد شده، اما خودش... اما خودم حلقه بندگی شما را در گوش کرده ام. اگر بپذیرید، اگر راهم دهید، اگر منت بگذارید. امام، غلام را در آغوش می فشارد و شانه مهربانش را بستر اشکهای بی امان او می کند. از آن سو زینب (س)، سر از کجاوه بیرون می آورد و می پرسد: کیست این سوار از راه رسیده؟ و پاسخ می شنود: حبیب بن مظاهر. تبسمی مهربان و شیرین بر چهره زینب می نشیند و می گوید: سلام مرا به او برسانید. هنوز تمام پهنای صورت و محاسن حبیب، از اشک خیس است که می شنود: بانویمان زینب به شما سلام می رسانند. این را دیگر حبیب، تاب نمی آورد. حتی تصور هم نمی کرده است که روزی دختر امیرالمومنین به او سلام برساند. بی اختیار دست بلند می کند و بر صورت خویش می کوبد، زانوهایش سست می شود و بر زمین می نشیند. خاک از زمین برمی دارد و بر سر می ریزد و چون زنان روی می خراشد و مویه می کند. خاک بر سر من! من کی ام که زینب، بانوی بانوان به من سلام برساند. خدایا! تابی! توانی! لیاقتی! که من پذیرای این همه عظمت باشم.

(۶) عمر سعد در میان سران لشکرش چشم می گرداند و نگاهش روی عروه بن قیس متوقف می شود:

عروه! بیا اینجا! می روی پیش حسین بن علی و از او می پرسی که اینجا به چه کار آمده و هدفش چیست. عروه این پا و آن پا می کند؛ نه می تواند به فرماندهش عمر سعد، نه بگوید و نه می تواند فرمائش را بپذیرد. نگاهش را به زیر می اندازد و ذهنش را به دنبال یافتن پاسخی مناسب کنکاش می کند. شنیدی چه گفتم؟ شنیده است ولی چه بگوید؟ او خوبتر از هر کس می داند که حسین

به چه کار آمده است. او خود از اولین کسانی است که به حسین نامه نوشته و او را به کوفه دعوت کرده است. اکنون با چه رویی در مقابل حسین بایستند، و چه بپرسد؟! پرسد: ما نامه نوشتیم، تو چرا آمدی؟ ما بیعت کردیم، تو چرا اعتماد کردی؟ ما قسم خوردیم، تو چرا باور کردی؟ عاقبت دل را یک دله می کند و پاسخ می دهد: مرا معذور بدار ای عمر سعد! من از جمله کسانی ام که با او بیعت کردم و پیمان شکستم. روی دیدار او را ندارم. عمر سعد از او می گذرد و رو می کند به سرداری دیگر: تو برو! من نیز. تو برو! من هم. تو چی؟ همه. همه سران لشکر دشمن، از مواجهه با امام شرم می کنند که خود دعوت کننده او و بیعت کننده با او بوده اند. نامه ها و امضاهایشان هنوز در خورجین امام است؛ چه می توانند بگویند؟ اگر هیچ هم نگویند، همین قدر که از سوی سپاه دشمن به سمت امام می روند، همین قدر که قاصد دشمن امام می شوند، برای مردن از شرم، کافی است. کثیر بن عبدالله قدم پیش می گذارد و می گوید: من عذری ندارم. کار را به من واگذار کن. او مردی تبهکار و جنایت پیشه است. بی پروایی اش در انجام هر خبائتی، اسباب شهرتش شده است. پیش از آنکه عمر سعد به نفی یا اثبات پاسخی دهد، خود، ادامه می دهد: اگر بخواهی حتی می توانم حسین بن علی را غافلگیر کنم، از پشت به او شمشیر بزنم و از پای درش بیاورم. عمر سعد نگاهی آمیخته از ترس و تحسین به او می اندازد. هم خوشش می آید از اینکه بی باکی و هم می ترسد از اینکه سفاکی. از آنکه هیچ پروا ندارد باید ترسید. چه بسا همراه ترین رفیقش را هم از پشت خنجر بزند: نه فعلا کشتنش را نمی خواهم. فقط پیغام را ببر و پاسخ بیاور. کثیر شمشیر را بر کمر محکم می کند و به سوی سپاه امام راه می افتد. ابوثمامه صاعدی که در کنار امام نشسته است، او را از دور می شناسد. رو می کند به امام و می گوید: یا ابا عبدالله! خبیث ترین مرد روزگار دارد به این سمت می آید، او شهره است به غافل کشی و جنایت پیشگی. و سپس سریع از جا بر می خیزد و به فاصله چند خیمه از امام، بر سر راه او می ایستد: به چه کار آمده ای؟ پیغام آورده ام برای حسین بن علی. اول شمشیرت را بگذار، بعد پیغامت را ببر. کثیر دستش را بر قبضه شمشیر می فشارد: من ماءمورم، پیغامی دارم. خواستید می دهم، نخواستید بر می گردم. ابوثمامه دست می برد تا شمشیر کثیر را با نیام بگیرد: قبل از اینکه حرف بزنی، سلاح را تحویل بده. کثیر شمشیرش را محکمتر می گیرد و خود را عقب می کشد: به خدا اگر بگذارم که دست به شمشیرم بزنی. پس پیغامت را به من بده، من آن را به امام می رسانم، تو را با سلاح نمی گذارم به امام نزدیک شوی. به تو نمی گویم نگو، برو! تو شهرتت به جفا و خیانت است، برگرد. کثیر دندان می سایید و جویده جویده فحشهایی نثار ابوثمامه می کند و باز می گردد. عمر! نگذاشتند پیغام تو را برسانم. عمر سعد، قره بن قیس را صدا می کند و می گوید: می روی و از حسین بن علی می پرسی اینجا به چه کار آمده است و هدفش چیست؟ قره بن قیس، بی هیچ کلامی به سمت سپاه امام راه می افتد، امام، چهره او را که از دور می بیند، می پرسد: او را می شناسید؟ حیب که در کنار امام نشسته است، پاسخ می دهد: آری، مولای من! او از طایفه حنظله است از قبیله تمیم، خواهرزاده ما به حساب می آید. من او را به حسن عقیده می شناختم و هرگز گمان نمی بردم که روزی در این موضع او را بینم. قره بن قیس نزدیک و نزدیکتر می شود تا به امام می رسد. سلام می کند. پاسخ می شنود و سؤال ابن سعد را می پرسد: به چه کار آمده اید و هدفتان چیست؟ امام پاسخ می دهد: مردم شهرتان کوفه به من نامه نوشتند که: بیا. اگر نمی خواهند باز می گردم. قاصد پیام را داده و پاسخ را دریافت کرده است؛ اما پیش از رفتن، حیب اشاره می کند که: صبر کن. قره بن قیس می ایستد و نگاهش به نگاه آشنای حیب گره می خورد. حیب با لحنی آمیخته از مهر و عتاب می گوید: و ای بر تو! به راستی می خواهی بر گردی به سمت آن ستم پیشگان؟ بیا، بیا قره بن قیس! به یاری مردی برخیز که خدا به واسطه او و پدرانش، ما و شما را حیات و عزت کرامت بخشیده است. قره بن قیس مردد می ماند. انتخاب دشواری است. نگاهی به انبوه سپاه ابن سعد می اندازد و نظری به خیام محدود امام. بگذار پیغام را ببرم، بعد فکر می کنم که چه باید کرد. و به سرعت از حیب دور می شود تا نگاه ملامت بارش او را نیازارد. نگاه حیب همچنان او را دنبال می کند تا در دریای سپاه دشمن گم می شود. با خود می گوید: رفت، به یقین باز نخواهد گشت. و بعد دلش می شکند از اینکه تنهایی امام، در مقابل آنهمه دشمن غرق در سلاح. به یاد طایفه

ای از قبیله خود می افتد که در روستایی نزدیک نینوا زندگی می کنند: آقای من! طایفه ای از بنی اسد در این اطراف ساکنند؛ اگر اجازه فرمایید من آنها را به یاری دین خدا بخوانم. شاید خدا به برکت وجود شما آنان را هدایت کند و به واسطه آنان، شر دشمنان را از شما کم کند. امام با نگاهی مهرآمیز، حبیب را می نوازد و رخصت می دهد. هوا رو به تاریکی می رود و حبیب اگر بتواند تاریکی را محمل سفر خود کند، هم امشب دعوت به انجام می رسد. عبور از میان خیل دشمن هم کار دشواری است. حبیب با فاصله ای نسبتاً زیاد، سپاه دشمن را دور می زند و با سرعت به سمت قبیله خود می تازد. راه سپردن به آن سرعت و در تاریکی شب، با چشمهای کم سوی حبیب، در حالی که ماه نیز از نمایش نیم چهره خود هم بخل می ورزد، کار آسانی نیست. اگر چشمهای تیزبین و فراست کم نظیر اسب هم نباشد، معلوم نیست این تاریکستان چگونه باید طی شود. شعله های آتش چادرها نشان می دهد که خواب، هنوز هشیاری قبیله را نبروده است. صدای فریاد اولین نگاهبان شب، به حبیب می فهماند که به مرز قبیله رسیده است و باید اسب را به تعجیل بایستاند تا از تیر هشیار نگاهبان در امان بماند. چهره حبیب آنقدر آشنا هست که در دیدرس روشنایی مشعل، شناخته شود و با احترام و عزت پروانه عبور بیابد. حضور بی وقت و ناگهانی حبیب در میان قبیله، جز سؤال و اضطراب و حیرت چه می تواند در پی داشته باشد. به چشم بر هم زدنی، حبیب در میان دایره ای از مشعل و سؤال و کنجکاو قرار می گیرد، همه مردان قبیله می خواهند بدانند که چه خبری پیر قبیله را این وقت شب به بیابان کشانده است. همه، همدیگر را به سکوت دعوت می کنند تا حبیب سخن بگوید: بهترین هدیه ای که راندی برای قبیله اش می آورد، چیست؟ من همان را برایتان آورده ام... نفس در سینه قبیله حبس می شود؛ در این هنگامه شب و ظلمت و بیابان، بهترین هدیه یک پیر قبیله چه می تواند باشد؟ همه، گوشها را تیز و چشمها را تنگ تر می کنند تا ماجرا را دقیق دریابند. امامان حسین، فرزند امیرالمومنین، فرزند دختر پیامبر، فاطمه زهرا، - علیهم السلام - در بیابان نینوا به محاصره دشمن در آمده است. عمر بن سعد به دستور یزید بن معاویه با چند هزار سپاه راه را بر او بسته و کمر به قتل او بسته است. سعادت و نجات شما در یاری اوست. مردانی گرد اویند که هر کدام از هزار مرد جنگی سرند و تا پای جان، دست از او نمی شویند. چون شما قوم و عشیره و هم خون منید این شرف و افتخار را برای شما می خواهم. به خدا سوگند هر کدام از شما در این راه کشته شوید، آغوش پیامبر را در قرب رحمت پروردگار گشاده می بینید. والسلام. هنوز امواج کلام حبیب، در دریای شب محو نشده، عبدالله بن بشیر، حلقه مردان قبیله را با دست می شکند و وارد میدان جاذبه حبیب می شود: خدا تو را پاداش بی نظیر عطا کند ای حبیب! به راستی که بهترین هدیه از دوست به دوست، از شیخ به طایفه و از رائد به قبیله همین است که تو آورده ای. به خدا من اولین داوطلب این پیکارم و تا پای جان از این پیمان نمی گذرم.. و انگار گاه جنگ و ستیز شده باشد، شروع می کند به دور گشتن و رجز خواندن و مبارز طلبیدن. افراد، یکی یکی پیش می آیند و پیمان می بندند تا نود مرد از قبیله دستشان با گرمای دست جلودار آشنا می شود. در این میانه، ناگهان سایه ای از انتهای چادرها جدا می شود و به تک خود را در ظلمت بیابان گم می کند. ابری تیره بر چهره ماه می نشیند. هیچکس گریز سایه را جدی نمی گیرد. شاید سگی یا گرگی به بیابان زده باشد. فرصت وداع نیست. نود و یک اسب زین می شود، نود و یک پا بر رکاب قرار می گیرد و نود و یک دهنه، کشیده می شود؛ و ناگهان زمین در زیر پای نود و یک سوار می لرزد. حبیب، همچنان سر مست و عاشق، کاروان را جلوداری می کند. اسبها آرام آرام به عرق می نشینند و خاک نرم بیابان سر و روی مردان را می پوشاند. ماه، همچنان گرفته و غمگین از لابه لای ابرها، سواران را می پاید. تا خیام حسین راهی نمانده است. ناگهان حبیب، نگران و وحشترده، مرکب خویش را در جا میخکوب می کند و نود اسب دیگر نیز پایشان به ایستادنی ناگهانی، بر خاک نرم بیابان کشیده می شود. این لشکر مقابل ناگهان چگونه در این بیابان، سبز شده است؟! شگفتی و وحشت بر دل نود سوار چنگ می زند، حبیب آرام آرام به لشکر مقابل نزدیک می شود و کاروان نیز نرم و وارفته خود را جلو می کشد. حبیب فریاد می زند: شما کیستید و به چه کار آمده اید؟ فرمانده سپاه مقابل به نعره پاسخ می دهد: منم ازرق، سرداری از سپاه عمر سعد، با پانصد سوار جنگی. ماءمورم که کاروانتان را باز گردانم،

یا از دم تیغ بگذرانم. حبیب حیرت‌زده می پرسد: چه کس شما را خبر کرده است؟! و پاسخ می شنود: از خودتان، از قبیله خودتان، نه از بیرون. و ذهن همه کاروان به سایه ای باز می گردد که ساعتی پیش از انتهای خیمه ها کنده شده است. حبیب فریاد می زند: باز نمی گردیم، می جنگیم. و ناگهان برق نود و یک شمشیر در شبستان بیابان می درخشد. دو سپاه ناگهان به هم می پیچد و جنگی سخت در می گیرد. صدای شیبه اسبها و برخورد شمشیرها و فریاد سوارها بر دل شب چنگ می زند. حبیب اگر چه پیر است، اما هنوز خاطره دلاوریهای او دشمن را از اطرافش می گریزند. جنگ زیاد طول نمی کشد. پنج به یک و پانصد به نود و یک، تکلیف را یکسره می کند. از دو سپاه، کشته ها و اسبها به زمین می افتد و خاک بیابان را - به سرخی - گل می کنند. از کاروان آنچه بر جای می ماند، چاره ای جز گریز نمی بیند، کشته های خویش را در طرفه العینی به اسبها می بندد و راه گریز پیش می گیرد. کشته های دشمن همچنان بر زمین می ماند و لشکر ابن سعد فاتح به سوی اردوگاه باز می گردد. حبیب که کاروان را مغلوب و افرازش را منهزم و گریخته می بیند، غمگین و افسرده به سمت خیم امام می تازد. وقتی به خیم نزدیک می شود، عطر تلاوت قرآن امام که در فضا پیچیده است، به او جانی دوباره می بخشد. اما همچنان احساس شرم می کند از اینکه تنها و تهی بازگشته است. پروا را کنار می زند و چشمه اشک در زیر پای امام می گشاید و حق گریه اش فضای خیمه را بر می دارد. اما یک کلام امام و فقط یک کلام امام، انگار آرامش دنیا را در قلب او می ریزد و تسکینش می بخشد: لا حول و لا قوة الا بالله.

(۷) شب بر زمین و زمان سایه انداخته است و تیرگی لحظه به لحظه غلیظتر و متراکم تر می شود. ماه چند شبه، در گیرودار با ابرهای سیاهی است که هر لحظه او را سخت تر احاطه می کنند و خراش بر چهره اش می اندازند.

خیمه های کوچک و محزون چون کودکان غریب و خسته دست در گردن هم برده و هم را در آغوش گرفته اند؛ کندوهای که آوای شیرین قرآن از آنها متصاعد می شود. نافع بن هلال دلش در خیمه تن بی تاب می کند؛ مبادا دشمن نامرد بر محمل تاریکی بنشیند و به خیم حرم یورش آورد، مبادا در خیال خائن دشمن، محاصره و هجومی ناگهانی شکل بگیرد. مبادا که من اینجا نشسته باشم... از جا بر می خیزد، شمشیر را بر کمر محکم می کند، از خیمه بیرون می زند و با چشمهای مضطرب و مراقبش دشت را می کاود. این سایه ای است انگار در اطراف خیم حرم. دست را بر قبضه شمشیر محکم می کند و محتاط و مراقب به سوی سایه پیش می خزد. نزدیک و نزدیک تر می شود. سایه از صدای نرم چکمه ها بر خاک، آرام روی برمی گراند؛ ای وای، نه، این سایه نیست، نور محض است، نور مطلق است. امام است! امام در اینجا چه می کند؟! در این نیمه شب هول برانگیز امام به چه کار از خیمه در آمده است؟! در این شبی که باید بر بستر آرامش قبل از طوفان، لختی بیاساید، چرا رخت آسایش از تن کنده است و پا به بیابان سپرده است؟! سؤال گفته یا نگفته نافع را امام به نرمی پاسخ می دهد: آمده بودم که فراز و نشیب های این اطراف را بنگرم و برای حرم در هجوم و حمله دشمن، ماء منی بیندیشم. تو چطور؟ تو را چه نیتی از بستر خیزانده است و از خیمه در آورده است؟ نافع دست بر قلب می گذارد، انگار می خواهد اضطراب و نگرانی خود را بپوشاند. کلامی که راهش را در گلو باز می کند نمی داند که پاسخ امام هست یا نه، اما نگفتنش را هم نمی تواند: من نگران شمایم ای امام، چشمم فدایتان! شما و این شب و تنهایی و دشمن و خباثت و سفاکی، مبادا... کلام در گلو نافع، بغض می شود - متراکم - و بعد آرام آرام تا پشت پلکها پیش می رود و آب می شود و از دیده ها فرو می ریزد. امام به مهر دست او را در دست می گیرد، به لطف می فشرد و او را با خود همگام می کند: چه جای هراس ای نافع؟! در وعده خدا که خلف و خلل راه نمی یابد، می شود آنچه باید بشود. نافع، مریدانه با امام همگام می شود و به جای هول و هراس، صلابت و آرامش گامهای امام در جانش می نشیند. امام دست بر شانه نافع می گذارد و صمیمانه می پرسد: هیچ تمایلی به پرهیز و گریز از این مهلکه در تو هست؟ وای! چه سؤال غریبی! نافع و پرهیز؟ نافع و گریز؟ پاهای نافع سست می شود آنچنانکه با تمام جانش بر پاهای امام می افتد: مادرم به عزایم بنشیند اگر حتی ابر چنین خیالی لحظه ای در آسمان دلم ظاهر

شود. این شمشیر من و هزار شمشیر دشمن، این اسب من و هزار اسب دشمن، این تن ناقابل من، بوسه گاه هزار خنجر دشمن. ای نازنین! سوگند به همان خدا که بر ما منت نهاد و تو را به ما داد. به همان خدا که ما را رهین لطف تو کرد، من تا آنسوی مرگ خویش از تو جدا نخواهم شد. امام این شاگرد پیروز در امتحان را با افتخار از جا بلند می کند، با کرشمه ای عرشی، توان دوباره اش می بخشد و روانه اش می کند. اما او نمی رود، نمی تواند برود؛ جامی دیگر، جرعه ای دیگر ای ساقی ازلی! به خیمه زینب رسیده اند، امام سر خم می کند و وارد خیمه خواهر می شود. نافع بیرون حرم می ماند و خیالش از خلال خیمه نفوذ می کند. خیال نافع، زینب را در تشهد آخر نافله شب می بیند و خیال نافع، سلام نماز زینب را هم می شنود. نافع احساس می کند که حرم در مقابل امام تمام قد می ایستد و با نشستن امام، متواضعانه فرو می نشیند. اما خیال نافع همچنان در داخل حرم ایستاده می ماند و این کلام زینب به امام را می شنود: عزیز برادر! آیا اصحابت را آزموده ای؟ آنقدر دل و دین دارند که تو را در میانه نبرد، تنها نگذارند و به دشمن نسپارند؟ خیال نافع می شنود که: آری خواهرم! نور چشمم! روشنای دلم! من آنان را آزموده ام، دلیرند، دلاورند، سرافرازند، دوست شناسند، دشمن شکارند و به این راه، راه من، از کودکی به سینه مادر، مائوس ترند، شیفته ترند، عاشق ترند. نافع، خیال را گذاشته است و خود رفته است، آشفته دل و پریشانحال سر به بیابان نهاده است، گریه امانش را روده است و جنون بر تمام وجودش چنگ انداخته است: حبیب! آی حبیب! این چه گاه خفتن است؟! بیا بین در دل دختر رسول خدا چه می گذارد؟! ما خفته ایم و زینب، زینب، پریشان است، ما در آرامشیم و عرش ناآرام است، فلک آشفته است، ملک بی قرار است، ما مرده ایم مگر، که روح مضطرب است، حیات مضطرب است، آفرینش در تب و تاب است، بیا، بیا کاری کنیم حبیب! حبیب بن مظاهر! بیا خاکی به سر کنیم. جنون نافع چون صاعقه ای در تن و جان حبیب می پیچد و او را مار حیرت - گزیده - از جا می جهانند. انگار خبر زلزله همراه دارد، در اطراف خیمه ها می دود، هر وله می کند، می نشیند، برمی خیزد و فریاد می زند: ای غیرت زادگان! ای غیور مردان! ای شیر افکنان! ای شرف نژادان! ای فتوت تباران! گاه خفتن نیست، برخیزید، بیاید... در چشم به هم زدنی شیران نر از خیام بیشه ها بیرون می جهند و حبیب را دوره می کنند: چه خبر شده است؟ دشمن، یورش آورده است؟ ما خواب نیستیم، نبودیم، منتظر اشارتیم؟ چه خبر شده است؟ حبیب، بی تاب در میان شیران، چشم می گرداند و نگاهش به نگاه بنی هاشم گره می خورد: شما نه، شما بروید، شما بنی هاشمید، شما اهل خانه اید. این آتشی است که بر جان همسایگان افتاده است؛ شما محرم خانه اید، شما اهل بیتید، بروید و آسوده بخوابید که این کار، کار ماست و منشا این آتش در خانه ماست. و بعد رو می کند به بقیه و می گوید: من چه کرده ام؟ شما چه کرده اید؟ ما چه کرده ایم که بوی زبونی از مزارع حضور ما به مشام حرم رسیده است؟ این ننگ نیست برای ما که حرم در ماندن و نماندنمان تردید کند؟ این عار نیست برای ما که ما زنده باشیم و حرم در اضطراب و التهاب باشد؟ عرق شرم بر غرور شیران می نشیند، یکی شرمگین می گوید: شاید آن خفاش و شان که شبانه گریخته اند، اسباب این تردید شده اند. حبیب می گوید: هر چه باشد من الان به سمت خیام می روم، سرم را بر خاک آستانه حرم می گذارم و عهد و بیعت بندگی ام را با حرم تجدید می کنم. در چشم به هم زدنی حبیب و یاران بر درگاه حرم فرود می آیند، چون بازهای شکاری در کنار چشمه آبی. صدای حبیب برای اهل حرم آشناست: ای آزادگان رسول الله! ما شمشیرهای شماییم و شمشیرهای جوانان شما جز برگردن بد خواهان شما فرود نمی آید. و این مسن ترین غلام شما قسم می خورد که بتازد و یورش برد بر آنان که در پی آسیب و گزند شمایند. به خداوندی خدا سوگند که اگر انتظار امر امام نبود، هم اکنون با شمشیرهای آخته بر دشمن هجوم می بردیم و لحظه ای مهلتشان نمی دادیم. ما آمده ایم تا بیعت بندگیمان را با شما تجدید کنیم. آمده ایم بگوییم که تا ملتقای شهادت دست از حمایت امام و اهل بیت رسول الله بر نمی داریم. همه گردان و یلان ناگهان این صدای آسمانی را از شبستان حرم می شنوند که: مرحبا به شما ای پاک طینتان و غیور مردان! حرم رسول الله را پاس دارید.

(۸) جان در قفس تن حبیب، بی تابی می کند

حبیب، به حال خود نیست. انگار رخت پیری را کنده است، در چشمه عشق، وضوی ارادت گرفته است و یکباره جوان شده است. جوانی که خویش را به تمامی از یاد برده است و لجام دل به دست عشق سپرده است. هیچکس حبیب را تاکنون به این حال ندیده است، گاهی آه می کشد، گاهی نگاهی به خیام حرم می اندازد، گاهی به افق چشم می دوزد، گاهی خود را در نگاه معشوق گم می کند، گاهی می گرید و گاهی می خندد. بریر به او می گوید: حبیب! این چه جای خندیدن است؟! شوخی و خنده آنهم در این هنگام، در شائن تو نیست. تو سیدالقرائی! تو پیر طایفه ای! تو عالم و فقیهی! در این و انفسای حصر و مقاتله، تو را با هزل و مطایبه چه کار؟ و حبیب که انگار نه بر پای خویش، که بر بالهای هوا سیر می کند، دست طرب بر پشت بریر می زند و می گوید: اینجا، در دمدمای وصال، اگر جای خنده نیست، کجا جای خنده است؟ نه در این کمرکش پیری که در اوج جوانی نیز هیچکس از من یک کلام غیر جد نشنیده است. شنیده است؟! اما... اما تو نیز اگر بینی که در ورای این قفس شکستنی چه در انتظار ماست، تو نیز اگر بینی که آن سوی این مرز چه کسی ایستاده و آغوش گشوده است، جان را همراه خنده رها می کنی و پر می کنی. من عمری را لحظه شمار این مجال بوده ام. اکنون به دیدار این یوسف وصال، چگونه دست از ترنج بشناسم؟ چگونه خود را پیدا کنم، چگونه خویش را دریابم و در چنگ بگیرم؟ عشق و جنونی که گریبان حبیب را چاک زده، از خود بیخودش کرده است. او نه خود، که حتی رابطه اش را با امام گم کرده است. گاهی خود را کودکی نیازمند محبت می بیند و امام را پدری با مهر بی نهایت. دوست دارد خود را در آغوش امام گم کند و عطش بیکران دلش را به دستهای نوازشگر امام بسپارد. گاه خود را سربازی ساده می بیند که با تمام قوا تلاش می کند رضایت فرمانده قدر خود را به دست بیاورد. گاه خود را عاشقی می یابد که به یک کرشمه معشوق، خاکستر می شود. گاه، خود را آینه ای احساس می کند که تنها توان انعکاس یک تصویر دارد. گاه خود را ذره ای می بیند که به سمت خورشید، صعود می کند. گاه احساس غلامی را پیدا می کند که در تب و تاب صدور فرمانی از سوی آقای خود می سوزد. گاه امام را کودکی می بیند، لطیف و دوست داشتنی. کودکی پرستیدنی که در کوچه های مدینه بازی می کند و او به دنبالش می دود که مبادا خاری پایش را بیازارد. وقتی امام در مقابل دشمن، به اتمام حجت، سخن می راند و خطبه می خواند، و شمر دهان به جسارت می گشاید و کلام قدسی او را می شکنند، برق غیرت در چشموهای حبیب می درخشد، غیرت عاشق به معشوق، غیرت مرید به مراد، غیرت کودک به پدر و پدر به کودک، غیرت غلام به آقا، غیرت سالک به پیر غیرت فقیه به دین غیرت قاری به قرآن غیرت دست به چشم و قلب و غیرت ماءموم به امام. غیرتی که حبیب را چون اسپند از جا می جهانند و تمام فریادش را بر صورت شمر می ریزد: تو در وادی هفتادم شرک و ضلالتی! تو کجا و درک سخن حسین؟! تو بر دلت مهر جهالت و قساوت خورده است. تو بمیر و سخن مگو. و این کلام با صلابت او، شمر را در جای خود می نشاند و امام ادامه سخن می دهد. اما اینها عطش او را فرو نمی نشاند. آتش عطش او انگار تنها با جرعه ای شهادت خاموش می شود. جنگ برای او شده است چشمه حیات و او مرد کویر دیده تشنگی کشیده. یسار و سالم دو غلام زیاد و عبیدالله به میدان می آیند و رجز می خوانند و مبارز می طلبند. او بهانه ای می یابد، عنان را به سمت امام می کشاند، از اسب پیاده می شود و رخصت میدان می گیرد... اما... اما در این سوی مرز شهادت باز می ماند. - نه، تو بنشین، تو باش. امام نمی خواهد علمدار میسر سپاه را به این زودی روانه میدان کند. با افتادن او یک پرچم می افتد و یک سوی خیمه سپاه فرو می ریزد. عبدالله بن عمیر اذن می گیرد و امام به او رخصت می دهد. لحظه ها بر حبیب به کندی می گذرند. ماجرای زندانی است و آخرین دانه های زنجیر. ماجرای کبوتر است و آخرین بندهای پای. این اشتیاق، زمانی بیشتر شعله می کشد که مسلم بن عوسجه، یار صمیمی و دیرین او نیز از اسب به زیر می افتد و تنها عزم پر کشیدن می کند. حبیب بی درنگ خود را بالای سر مسلم می رساند و از اسب فرود می آید. امام پیش از او به مشایعت مسلم رفته است، وقتی حبیب می رسد، او و امام را در حال وداع می یابد. امام با بشارتی بر بهشت و آیه ای از قرآن او را بدرقه می کند و بر می خیزد: ... فمَنهم من قضی نحبه

و منهم من ينتظر و ما بدلوا تبديلا پاهای حبیب سستی می گیرد و او را در کنار مسلم می نشاند. حبیب، سر مسلم را بر زانو می گیرد و آرام در گوشش نجوا می کند. خوشا به حالت مسلم! خوشا به سعادت! خوشا به جایگاهت! بهشت بر تو مبارک! مسلم با سر و روی خون آلود و باقی مانده های رمق، زمزمه می کند: خداوند تو را نیز چنین خیری عنایت کند. حبیب، اشک خویش و خون مسلم را از چهره می سترد و می گوید: اگر من تا لحظاتی دیگر آمدنی نبودم و به شما ملحق شدنی، دوست داشتم که وصایای تو را بشنوم و برایت به انجام رسانم اما... مسلم آخرین رمقهایش را در کلام می ریزد و می گوید: می دانم، خدا خیرت دهد، اما یک وصیت دارم. بگو برادر. حسین، از حسین دست بر مدارید. پیش از او و پیش پای او کشته شوید. حبیب چشمان از حال رفته و نیمه گشوده او را می بندد، سرش را بر زمین می گذارد. و به پیکر بی جان او می گوید: آری، به خدای کعبه چنین می کنم. و بر می خیزد و خود را به امام می رساند. در اطراف امام غلغله است. گرد و غبار همه جا را پوشانده و صدای شیشه اسبها و چکاکچک شمشیرها فضا را آکنده است. ابو ثمامه صاعدی بالهایش را در مقابل امام گسترده، سر در مقابل چشمان پر صلابت امام به زیر انداخته و می گوید: ای امام! ای عزیزترین من! جانم به فدات. هم الان ما به افتخار در پیش پای تو کشته می شویم و این یک جان ناقابل را نثار تو می کنیم. کاش می شد که آخرین توشه این دنیامان نمازی به امامت تو باشد. امام نگاهی به آسمان می اندازد و نگاهی از سر تحسین به ابو ثمامه و می گوید: خدای، تو را از نماز گزاران قرار دهد. آری، هم اکنون اول وقت نماز است. به دشمن بگویند که جنگ را متوقف می کنیم تا نماز بخوانیم. حبیب، این خطاب را به خود نیز می گیرد و در مقابل دشمن فریاد می زند: جنگ را متوقف کنید. امام مسلمین، فرزند رسول الله به نماز می ایستد. حصین بن تمیم از سر جهل و عناد فریاد می زند: نماز شما که قبول نیست. و به سمت امام خیز برمی دارد. حبیب باز جسارت به امامش را تاب نمی آورد. خشم آلوده بر سر حصین می گرد که: نماز آل رسول قبول نیست و نماز تو حیوان میخواره قبول است؟! و با یک خیز، خود را میان دشمن و امام حائل می کند. شمشیر از نیام بر می کشد و پیش از آنکه حصین مجال بالا بردن دست بیابد، شمشیرش را میان دو گوش اسب او جای می دهد. اسب حصین از وحشت شیشه می کشد و سوارش را بر زمین می افکند. حبیب فریاد می کشد: وقتی امام می گوید توقف، یعنی توقف، تا امام نماز می خواند هر که پیش بیاید، راهی جهنم می شود. یاران حصین، وحشترده او را از زیر دست و پای اسبها بیرون می کشند و به سمت اردوگاه می برند. جنگ، لحظاتی آرام می گیرد و هیچکس جرات پیش آمدن نمی کند. امام به نماز می ایستد و حبیب احساس می کند که به قدر کافی برای جنگیدن، گرم شده است. و بیشتر از آن، برای نماز خواندن؛ نمازی به امامت عشق.

(۹) درود بر تو ای فرزند رسول الله! سلام بر تو ای بهترین خلق جهان!

بر این پیر منت بگذارید و رخصت دهید که راهی میدان شوم و از دین و امام دفاع کنم. این سنت مقدس کربلاست که هر دلاوری می خواهد پا به میدان متبرک رزم بگذارد و با دشمن به جنگ بایستد، ابتدا خاضع و متواضع در مقابل امام بال می گسترده، بر او سلام می کند، پیمان ارادت خویش را محکم می گرداند، و اذن جهاد می گیرد. هیچکس تا از زیر قرآن چشم امام نگذرد، پا به میدان جنگ نمی گذارد. و امام همه را چون فرزند خویش، با دست ملاطفتی، با کلام بشارتی، با ذکر دعا و شفاعتی راهی سفر بهشت می کند و به دنبال بعضی کاسه شبنمی نیز می افشاند و از پشت حریر لغزان اشک، بدرقه شان می کند. اکنون حبیب، چون نهالی در مقابل خورشید زانو زده است و موج آسا سر بر ساحل نگاه امام می ساید. امام حبیب را بسیار دوست دارد. این را حبیب نیز با آینه زلال دل خویش دریافته است. امام در کربلا- یک بار شهید نمی شود، او در تک تک یاران خویش به شهادت می نشیند. هر رخصتی و هر اذن جهادی انگار تکه ای است از جگر امام که کنده می شود و بر خاک تفتیده نینوا می افتد: برو ای حبیب! خدایت رحمت کند و بهشت، منزلگاه ابدی تو باشد. حبیب آخرین توشه بوسه را از دست و پای امام می گیرد و در زیر

سایه بان مه آلود نگاه امام روانه میدان می شود. از آنسو نیز باید مردی به میدان بیاید. اما کجاست مردی که بتواند در مقابل حبیب بایستد؟! شمشیر حبیب آنچه در دست دارد، نیست؛ شمشیر حبیب، خاطره دلاوریهای او در رکاب علی است. پیکر حبیب یک مثنوی رشادت صفین است. طنین گامهای اسب حبیب خاطره کشته های دشمن را برایشان تداومی می کند. حبیب اما به این بسنده نمی کند. شمشیر از نیام برمی کشد، گرد میدان می گردد و با رجز خویش، هراس را در دل دشمن، دو چندان می کند: انا حبیب و ابی مظهر فارس هیجاء و حرب تسعر انتم اعد عدۀ واکثر و نحن اوفی منکم و اصبر و نحن اعلى حجه و اظهر حقا و اتقى منکم و اعذر. آی دشمن! من حبیب ام و پدرم مظهر است؛ یل بی نظیر نبردم و یکه تاز میدان جنگم؛ شما اگر چه زیاد و مجهزید، اما همه تان سیاهی لشکرید؛ و ما اگر چه کمیم، ما مردیم؛ با وفا و صفا، استوار و شکیباییم؛ ما حقانیت آشکاریم و تقوای روشنیم و شما باطل محضید. سپاه دشمن، آشکارا عقب می کشد و همه، کار را به یکدیگر حواله می دهند. حبیب رجز خویش را تکرار می کند و همچنان مبارز می طلبد. چند نفر که تصور می کنند می توانند رویهم مردی شوند در مقابل حبیب، با هم روانه میدان می شوند: مهم نیست، نامردی کنید. حضور شما در این جنگ، خود عین نامردی است. ده به یک بیاید، همسفران هم اید تا جهنم. حبیب، پیر مردی هفتاد - هشتاد ساله نیست. جوانی است در اوج رشادت و مردی که جنگ، بازی او، نه، عشق بازی اوست. هر ده نفر حبیب را دوره می کنند و لحظه ای بعد، یکی به دنبال سرخویش می گردد، دیگری دو نیمه تن خویش را از هم جدا می یابد، سومی دست راست و چپش را روی زمین از هم نمی شناسد، چهارمی زمین و آسمان را واژگون می بیند، پنجمی بی دست و پا تلاش می کند که خود را از زیر دست و پای اسبها بیرون بکشد، ششمی به روزن ناگهانی زره خویش خیره می ماند و هفتمی و هشتمی و... و ده جنازه روی زمین می ماند، و حبیب یک لحظه چشمش را با نگاه رضایت امام تلافی می دهد، و باز رجز می خواند و مبارز می طلبد. رنگ چهره دشمن زرد می شود. افراد لشکر به یکدیگر نگاه می کنند و بلافاصله چشمها را از هم می دزدند و بر زمین می دوزند. حصین بن تمیم که یک بار از حبیب زخم خورده است و اکنون مثل مار زخمی در خود می پیچد و به دنبال جای نیش می گردد، سعی می کند بی لرزشی در صدا به دوستان و هم تبارانش بگوید که: نه اینجور نمی شود. یکی دو نفر باید از جلو سرش را گرم کنند تا یکی بتواند از پشت کار را تمام کند. بدیل، هم قبیله ای اش می گوید: خودت حاضری بیایی؟ حصین رو می کند به بدیل و یک هم تباری دیگر و می گوید: اگر شما دو تن بیاید، آری. سه مرد تیممی ابتدا پیمانهایشان را محکم می کنند که پشت یکدیگر را خالی نگذارند و بعد ناگهان بدیل چون تیری از چله کمان رها می شود و دفعتا شمشیرش را بر سر حبیب می نشاند. تا حبیب خود را دریابد، حصین، شمشیری بر پشت او نشانده است. حبیب از اسب به زیر می افتد و تا اراده بر خاستن می کند، آن تیممی دیگر خود را روی او می اندازد و سرش را از تن جدا می سازد. سر در دست تیممی می ماند و دشمن که تازه جرات یافته است، بر پیکر بی سر حبیب یورش می برد و هر که با هر چه در دست دارد، از خنجر و شمشیر و نیز بر جسم بی جان حبیب می افتد. یک جای سالم در بدن حبیب باقی نمی ماند. ناگهان، یکی به سویی اشاره می کند و همه چون مگسهای خطر دیده، از بالای جنازه بر می خیزند و می گریزند. امام، خشمگین و با صلابت به جنازه حبیب نزدیک می شود. آنسوی تر به خاطر سر حبیب مشاجره در گرفته است. سه تیممی هر کدام خود را قاتل حبیب می شمارند و سر را برای خود می خواهند. دعوا که بالا می گیرد، بدیل از حق خود صرف نظر می کند و مشاجره حصین و آن تیممی دیگر شدت می یابد. حصین می خواهد سر را بر گردن اسب خود بیاویزد، در اردوگاه بگردد و به همه بگوید که من حبیب بن مظاهر را کشته ام. و آن تیممی دیگر می خواهد که سر را برای ابن زیاد ببرد و جایزه اش را بگیرد. عاقبت به پا درمیانی افراد لشکر قرار می شود که هر کدام به بهره خود را از سر حبیب ببرند؛ ابتدا حصین سر را در میان اردوگاه بگرداند و بعد به تیممی دیگر تحویل دهد تا او نیز جایزه خود را بگیرد. امام در شگفت از این همه خباثت دشمن، نگاه از آنان بر می گیرد و بر سر جنازه حبیب فرود می آید. خطوط پیشانی امام آشکارا فرونی می گیرد، چهره امام در هم می رود و غمی جگر خراش در چشمهایش می نشیند، چشم به جای خالی سر حبیب می دوزد و می گوید: مرحبا به تو ای

حبیب! تو آن اندیشمندی بودی که یک شبه ختم قرآن می کردی. کمر امام از غم دو تا شده است و بر خاستن از زمین برایش دشوار است. در عاشورا هر جا غم امام جگر سوز می شود، امام پرده ای دیگر از سر کائنات کنار می زند و خدا را به معاینه دعوت می کند. یک جا خون تازه علی اصغر را به آسمان پاشیده است و به خدا گفته است: چه باک اگر این همه غم، پیش چشم تو ظهور می کند؟ و اینجا نیز تکیه اش را به دست خدا می دهد و از جا برمی خیزد و می گوید: خودم و دسته گل‌های اصحابم را به حساب تو می گذارم، خدا!

(۱۰) در پای جنازه ات تا صبح می نشینم تا یارانت گمان نکنند که خائنانه کشته ام و زنانه و زبونانه گریخته ام

پای این قتل، غیورانه می ایستم و پای این جنازه، مردانه می نشینم تا عدالت و عقوبت خداوند را شهادت دهم. آن زمان که تو به کوفه در آمدی در حالیکه جگر مرا بر اسب خویش آویخته بودی من کودک بودم اما اکنون مردی شده ام، مردی که می تواند از نامردی قتال از یک عمر هیاهو و جنجال، تنها یک جنازه بر جای بگذارد. از آن دم که تو قدم به کوفه گذاشتی، من چشم در چشم پدر، به دنبال تو راه افتادم، از هر کوی و برزنی که گذاشتی، گذشتم، هر جا درنگ کردی، ایستادم. هر جا شتاب گرفتی، شتاب گرفتم، هر جا که بر فراز رفتی، بالا گرفتم و هر جا که بر شیب آمدی، فرو افتادم. به درون قصر شدی، بر آستانه آن ایستادم و وقتی در آمدی تو را، نه، پدر خویش را پی گرفتم. ناگهان در کمرکش کوچی ای ایستادی و روی برگردانی و گفتی: پسر! از جان من چه می خواهی؟! چرا دست از سر من بر نمی داری؟ چرا پای از تعقیب من نمی کشی؟ می خواستم بگویم که از تو جانت را می خواهم اما نگفتم، که من کودکی بودم و تو سفاکی. گفتم که: هیچ، چیزی نمی خواهم. و می ترسیدم که از نگاه پدر، محرومم کنی. گفتی: نه چیزی هست. هر جا که من رفتم، تو مرا تعقیب کرده ای، بگو چه می خواهی. چند نفر در پناه سایه بانی خود را یله کرده بودند و به ما می نگریستند، من از حضور آنان جرات یافتم و هر چه در دل داشتم، بیرون ریختم: ای مرد! این جگر من است که بر اسب خویش آویخته ای. این سر پدر من است که زین و زینت اسب تو شده است. این امید خاندان من است که تو به دست باد سپرده ای، من فرزند این سرم و این سر، سر قبیله ای است، قبله ای است... و بغض گلوی کودکی ام را فشرد و کلام را برید. سایه نشینان کناره دیوار چون مار گزیده از جا جهیدند و مبهوت و حیرت زده پیش آمدند، من خیال کردم که به یاری من می آیند، پرسیدند: تو فرزند کیستی؟ این سر از آن کیست؟ امید آکنده گفتم: من فرزند حبیب بن مظاهرم و این سر از آن اوست و این مرد، قاتل او همه با هم گفتند: عجب! و بعد به جای خویش بازگشتند. و من متحیر گفتم: همین؟ عجب! یکی شان گفت: چندی پیش ما در زیر همین سایه بان نشسته بودیم که پدرت و میثم تمار هر کدام از یک سوی کوچه وارد شدند، چون به هم رسیدند، حرفهایی غریب به هم گفتند و رفتند ما همه از در انکار در آمدیم و بر آن دو خندیدیم و اکنون، آن دو پیشگویی واقع شده است. میثم به پدرت می گفت که سر تو را به خاطر دفاع از پیامبر و اهل بیتش از تن جدا می کنند و در کوچه های کوفه می گراندند، اکنون این همان سر است و همان سر. آن حرفها اسباب تسکین من شد و من بگه تو گفتم: بده، سر پدرم را بده تا لااقل دفنش کنیم.. و تو ابا کردی، امتناع ورزیدی و شاید اگر ابا نمی کردی، اکنون جنازه نمی شدی، به این زودی راهی جهنم نمی شدی. گفتی: نمی دهم، می خواهم این سر را برای امیر ببرم و پاداش بگیرم. گفتم: خداوند خود پاداش جنایتت را خواهد داد، بده سر پدرم را. و گریه امانم را برید. و تو که غریق دریای اشک دیدی، فرصت را غنیمت شمردی و گریختی، غافل که هیچ گریزی از چنگال عقوبت خدا نیست. و من در تمام این چند سال، در انتظار این لحظه بودم. غذا می خوردم که برای کشتن تو قوت بگیرم، آب می خوردم که زنده بمانم و زندگی را از تو بگیرم. نفس می کشیدم تا نفس کشیدن تو را از یادت ببرم. بدان امید سلاح بر می داشتم که روزی آن را بر بدن تو بنشانم، بدان امید مرد می شدم که روزی مردانگی را به تو نشان دهم، تیراندازی ام تمرین تیر اندازی بر تو بود و شمشیر زدنم کلاس این روز امتحان. هر شب با خیال کشتن تو به خواب می رفتم و هر صبح به انگیزه انتقام از تو

بر می خاستم. روز و ماه و سال را از آن عزیز می داشتم که مرا به زمان قتل تو نزدیک می کردند. هر بار که دست به دعا بر می داشتم، از خدا می خواستم که دستهایم در حنابندان خون تو شرکت بجوید. به روشنی حفظ بودم که تو کی از خواب بر می خیزی، کی از خانه بیرون می زنی، در کجا می ایستی، در کجا می نشینی، با که گفتگو می کنی، چه وقت به خانه باز می گردی و کی به خفتن گاه، می روی. و حتی می دانستم که تو در روزهای مبارک رمضان در کجا آب می خوری و چه وقت برای خوردن غذا به خانه می خزی. وقتی مصعب بن زبیر حکومت یافت و جنگ با جمیرا آغاز شد، گفتند که تو نیز عازم میدان نبردی و من خود شاهد فراهم کردن ساز و برگت و مهیا شدن بودم. با خودم گفتم: جنگ در میدان شیرین تر است تا در کوچه و خیابان و من...هم که اکنون به مرز مردانگی رسیده ام. پس معطل چه باشم؟! پیش از این بر من تکلیف نبود، من عشق داشتم به اهل بیت اما هنوز به برداشتن شمشیر، مکلف نبودم. اکنون مکلفم، مثل نماز خواندن، مثل روزه گرفتن و کشتن تو یعنی عبادت محض. به اینجا آمدم تا در اردوگاه جنگ تو را کشته باشم، تالاف دلیری ات را هم با خودت در خاک کرده باشم. بمیر! تو اولین کس از قاتلان اهل بیت رسول نیستی که به درک می روی، آخرینشان هم نخواهی بود. شمشیر من تازه دارد جان می گیرد. این شمشیر تا نیل به رضایت سجاد، به غلاف بر نخواهد گشت. والحمدلله رب العالمین از دیار حبیب (سید مهدی شجاعی)